

جاه طلبان بسیاری را ثبت کرده که به قیمت سروری روزی یاروזהایی نفرت جاودانه خریددهاند. یقین بدان که اگر اشتباهی بوده، از جانب تو بوده است. در آنجا که ایستاده‌ای سری به پشت سر خود بگردان. من می‌دانم که تو از روی جاه طلبی به معتصم کسرنش کرده‌ای، اما خوب بود که سرنوشت کسانی را که به این خاندان خدمت کرده‌اند پیش روی می‌داشتی.

چگونه شد که سرنوشت ابو مسلم را نادیده گرفتی. مردی که هر چه در توان داشت به کار برد، و چون کار را بر بنی عباس هموار کرد، منصور به نیرنگت هر چه در کف او بود ربود، حتی جانش را نیز. آیا سرانجام جعفر برمکی را می‌توانی از یاد ببری؟ کشتی شکستهٔ خلافت را از کام طوفان‌ها گرفت و به ساحل نجات کشید و هارون باشمشیر دژ خیم خود از او قدر شناسی کرد!

افشین میان حرف بابک آمد:

- برمکی‌ها حیف شدند، مخصوصاً جعفر که مایهٔ امید تمام مخالفان دستگاه خلافت و پارسیان بود. جعفر شایستگی آن را داشت که روزی زیر پای عباسیان را خالی بکند و حتی بساط خلافت را برچیند و خود آغازگر دورهٔ جدیدی در قلمرو خلافت شود.

آن‌گاه چنانکه گویی مطلب تازه‌ای به یادش آمده باشد، نگاهش به طرف بابک برگشت:

- راستی می‌دانی که جعفر هم مسلک شما بوده؟

لبخند ملایمی چهرهٔ بابک را خط انداخت، اما چیزی بر زبانش نیامد. افشین ادامه داد:

- خودش در پای مرگ اعتراف کرده بود. هنگامی که

مسرور گردنش را می زده، صراحتاً اظهار داشته بود که من يك خرمی ام.

- شنیده ام که جعفر نسبت به خرمی ها اظهار دوستی و ملاطفت می کرد، اما دشوار بود که او يك خرمی باشد. شاید هم در واپسین دم زندگی، برای اینکه دل دشمن را سوزانده باشد، مدعی خرمیگری شده، شاید هم از صمیم دل آرزو کرده باشد که کاش يك خرمی می بود. می دانی چرا! برای اینکه خرمیان آشتی ناپذیرترین دشمنان خلفای عباسی هستند. اما آیا جعفر با آن پایگاد و سوابق می توانست يك خرمی باشد؟ آیا او که برای بنای کاخش بیست هزار هزار درهم و برای خرید اثاث و لوازم و کنیزکان و غلامان هزار هزار درهم خرج کرده بود، می توانست يك خرمی باشد؟

- جعفر مردی بود بخشنده و مردم دار. این حقیقتی است که دوست و دشمن آن را قبول دارند. او هر سال هزاران درهم به شاعران و عالمان می بخشید.

- بلی، اما هیچ از خود پرسیده ای که این زروسیم بی حساب را از کجا می آورد؟ نه از دست رنج زحمتکشان ایرانی؟... این راهم بدان که سرانجام عبرت انگیز جعفر و خاندانش مربوط به اعتقاد جعفر نبود بلکه عدل و ناسپاسی، خوی عباسیان است. عاقبت فضل و حسن بن سهل را به چشم خود ندیدی؟ تومی پنداری که از ابو مسلم و جعفر و فضل و حسن و طاهر زرننگ تر هستی؟ اما در این سرایشی که توافقاتی نه زرننگی به کار می آید و نه هشیاری؛ نه زور بازو سودی می بخشد و نه تیزی شمشیر. میمونی که از جنگل و شاخه درخت دست بکشد و گردن به زنجیر بدهد و به میل دیگران پشتک و اربزند، شرنوشت محتومش خفت و خواری است...

افشین يك لحظه به خود آمد که مانند فرزند خطاکاری در پیش پدر زانو زده و بسدون هیچ عکس العملی گوش به نصیحت و سرزنش وی سپرده است، «نبایستی به حقارت سرزنش بیش از این تن در داد...»

صدا در گلویش پیچید:

– بابك! جلو زبان خود را نگاه دار. فراموش نکن که تو اسیر من هستی!

– فراموش نمی کنم، اما گردن من و تو به يك زنجیر بسته است.

– من آزادم. من سپاهسالارم. سامره برای ورود من طاق ظفر بسته ...

– طاق ظفر چشم ترا از دیدن واقعیات کور کرده است. عنوان سپاهسالار گوش ترا کر کرده است. جاه طلبی ترا به سرایشی سقوط داده. اگر چشم داشتی، خفت و خواری را آن پایین می دیدی. اگر گوش داشتی صدای «نفرین بر خبیانت پیشگان تاریخ» را می شنیدی. اما تو بسیاری از پلها را پشت سر خود خراب کرده ای و گمان نمی کنم راه بازگشت داشته باشی. روزی که تو پای در رکاب جاه طلبی گذاشتی، همان روز بر وطنت پشت کردی. آنجا می توانستی رکاب بکشی و به آرمان هم وطنانت باز گردی، اما بازنگشتی. به پشت سر خود بنگر، از هر گام تو، داغی از خبیانت بر پیشانیست نشسته. تو پدر و برادرت را در این راه فدا کردی، تو حتی اعتقاد و آیین خود را نیز فروختی و ارزان فروختی ...

– من همچنان به آیین پدران خود هستم. دل من با عباسیان یکی نیست. من از آنها بیزار هستم. اما سیاست کار را باید در نظر داشت. با سربرهنه نمی توان دیوار را بر انداخت. من با وجود بیزاری از اعراب،

کارهای زیادی که از آنها نفرت داشته‌ام، به ناگزیر انجام داده‌ام. شتر-سواری کرده‌ام، موزه به پا کرده‌ام، اما مختون نیستم. من اعتقاد دارم که بابوسیدن دست دشمن، دهن ناپاک نمی‌شود. امروز می‌بوسی، فردا اگر توانستی می‌بری. ولی تو خودت نخواستی که آزاد بشوی. یعنی تن به شرایط من ندادی ...

- به مایاد نداده‌اند که تن به هر شرطی بدهیم. ما هر دستی رانمی-بوسیم. اما تو هر دست ناپاکی را بوسیدی. برای بالا رفتن پای برشانه و دوش خیلی‌ها گذاشتی. به خاطر جاه طلبی خود قیام مردم مصر را خفه کردی؛ خرمیان را به خاک و خون کشیدی و اینک بابک و عبدالله را به قتلگاه خایفه می‌بری. اگر لازم باشد هزاران دوست را نیز فدای هدف خویش خواهی کرد، حکمرانی خراسان ...

افشین زیر شلاق طعن و سرزنش خرد شده بود، حقیر شده بود، پاره پاره شده بود، «چه مردیست این! زبانش تیزتر از شمشیر است! غرورش استوارتر از کوه‌های سرزمینش است! چه کاری توان کرد؟ این خیره سر را چگونه می‌توان آرام کرد؟»

- ببند دهانت را ساربان حقیر!

و شمشیر کشید.

بابک تکان نخورد. عبدالله دست و پای در زنجیر خیز برداشت. زنجیرها خروشیدند. افشین به تکان عبدالله و خروش زنجیرها هراسان شد؛ عقب نشست، «از دستان بسته به زنجیر این هاهم نباید خاطر جمع بود.»

شمشیرزبان بابک هنوز به نیام نرفته بود.

- ... آنهایی که از نردبان خیانت بالا می‌روند تا بر پای قدرت و رذالت بوسه‌چاکرانه بزنند، از آخرین پله به مزبله بد نامی پرت می‌شوند. من فردا رامی‌بینم که خلیفه حقه‌باز، سپاه‌سالار حقیری از سرزمین

اسروشنه رابه دست دژ خیمش می سپارد. من فردا رامی بینم. من برگت-  
های سفید تاریخ رامی خوانم. من نامهایی رادر اوراق تاریخ می خوانم.  
در اوراق تاریخ هر نامی باری دارد، باری که دارنده آن نام به تاریخ و  
وبه مردم داده است. معیار نیک نامی و بدنامی خدمت است و خیانت.  
خدمت روشنی بخش است و خیانت سیاهی زا. خدمت شکفتن است  
و خیانت گندیدن. من آیندگان را می بینم که از حقارت خیانت پیشگان  
چهره درهم می کشند...

- بس کن... بس کن خیره سر.. بس کن... من حقیر نیستم...  
من سپاهسالارم..

- سپاهسالاری خود فروخته بر سپاهی زرخریده!

## اعدام

مرد آنست که در رویا رویی با مرگش،  
بی هراس باشد.

یکی از روزهای نیمه زمستان سال ۲۲۳ بود. راه‌هایی که به سامره منتهی می‌شد، پوشیده از برف بود. طوفان و بوران بیدادمی- کرد. سرمای بر خروشنده، زمستانی بی سابقه. ساربان‌ها در سرپناه‌های سر راه اترق کرده، دور آتش حلقه زده بودند. حتی آنهایی که برای شکار به سواحل دجله رفته بودند، از روی ناچاری کمان‌ها و تیرهای خود را در آتش می‌انداختند، «شکار به جهنم! مغز استخوان‌ها یمنان یخ بست. معتصم می‌خواهد به افشین گوشت كبك و قرقاول بخوراند و ما باید از شدت سرما خشک بشویم!»

کاروانسراها در فواصلی دور از هم قرار داشتند و بدون وسایل لازم پای گذاشتن در راه خطرناک بود. با وجود این برای رساندن بابك به سامره همه گونه تدارکات ضروری، پیش بینی شده بود. سوارگان و پیادگان پرچم‌های سیاه به دست از قصر تا گذرگاه حلوان در دوسوی جاده صف بسته بودند. تمام مردم شهر چشم به راه بودند تا مردی را که بیست و سه سال تمام آرام و قرار از خلافت ربوده بود، ببینند. خطیبان در مساجد خطبه می‌خواندند و نام خلیفه المعتصم بالله افشین سپهسالار

و بابلک ملعون را پی در پی بر زبان می‌رانند... تا کنون شهر سامره چنین جشن و جلالی به خود ندیده بود. سراسر شهر را آذین بسته بودند. در خیابان‌ها و میدان‌ها جای سوزن انداختن نبود. و ائشق پسر معتصم و عده‌ای از افراد خاندان خلیفه به قنطرة حذیفه که در بیرون شهر بود، رفته بودند...

بابلک و عبدالله را از مقابل مجلس شرطه گذرانند و به کاخ افشین - در محله مطیره - آوردند. اهالی شهر در خیابان‌هایی که به کاخ منتهی می‌شد، ازدحام کرده بودند. توانگران شهر میان فقیران نذورات پخش می‌کردند. دوره گردان مزدور با صدا های نخراشیده در مدح خلیفه شعر می‌خواندند:

ای معتصم این فتح درخشان

بر تو مبارک - ای عصمت دین! الحمد لله

ای معتصم این تاج ظفر برفرق توزیبد

ای عصمت دین! الحمد لله

بابلک را شب در کاخ افشین نگاه داشتند تا روز بعد با تشریفات ویژه به حضور خلیفه ببرند. معتصم آرام نمی‌گرفت. هیجان دیدار بابلک قرار از وی ربوده بود. ناچار احمد بن ابی‌دواد قاضی القضاات را پیش خواند و فرستاد تا بابلک را ببیند و وصف او را با وی بگوید. احمد در دل شب به کاخ افشین رفت و بابلک را که آنهمه به گوش شنیده بود، به چشم دید؛ چند کلامی نیز با وی سخن گفت و آن گاه پیش معتصم باز گشت، وصف بابلک را با خلیفه بگفت. سخنان احمد آتش هیجان دیدار بابلک را در دل خلیفه تیزتر کرد. پاسی از شب گذشته به کاخ افشین رفت و بی آنکه خود را به بابلک بشناساند، او را به چشم خود دید...

... هنوز آفتاب خیابان های سامره را به فراخی طلا باران نکرده  
بود که دوسوی مسیر کاخ افشین از مردم موج می زد. درویشی کورو  
دلخسته، عصا به دست در جلو دارالخلافه با صدای گرم و خزین  
می خواند :

ای مرگ! به خاک افشاندی شکوفه آرزوها را

نصیبمان دادی درد و نوحه سرایی را

هر سپیده بر سر ما گسترده بال سیاه خود را

و در شام از چنگک ما در بودی شادی ها را

زنان سیاه پوش که شوهر یا فرزندان خود را در چنگک با خرمیان  
از دست داده بودند، درویش کور را در میان گرفته، بی توجه به معنای  
سخنان او، می گریستند و پهنای صورت خود را به اشک دیده می-  
شستند. درویش دمی آرام گرفت و آنگه صدا در گلویش شکست؛  
«دریغ از آن آزاده، دریغ از شیر گردن به زنجیر!»

... چیزی به نماز ظهر نمانده بود. ناگهان ولوله در میان جمعیت  
افتاد و هیاهو برخاست:

- بابک را می آورند!

- او ناهاش!

- آنها که دو نفرند. یکی سوار بر فیل و دیگری سوار بر ناقه. کدام

یک بابک است؟

- همان که روی فیل اشهب نشسته. این فیل را ملک هند به

خلیفه هدیه داده است. بین چگونه به دیبای سبز و سرخ آراسته اند؟!

دلچکی پیشاپیش گروهی آمد و شعر عبدالملک زیات را بدین-

سان می خواند:

کدام حادثه عظیم روی داده است

که پیل اشهب را بدین سان آراسته اند؟!



شیطان سیلان است که بر پشتش دارد  
بر پیشانی‌اش آینه و بر گوشه‌هایش زمرد بسته‌اند.  
فریاد و فشار مردم دم‌افزون بود:  
- ودا! حرامزاده چه هیکلی دارد!  
- مثل دیوهفت‌سر می‌ماند! آن یکی هم برادرش است!  
- شنیده بودم هر بازویش تنه درختی است. نگذاشتند  
بینم!

- فکرش را نکن، بالای چوبه دار هر قدر خواستی می‌توانی  
بینی! خلیفه فرمان داده است جسدش را بیاویزند تا بپوسد!  
....

اینک بابک را وارد محوطه دار الخلافه کرده بودند. فرایشان، آنهایی  
را که به قصر نزدیک می‌شدند، با تازیانه می‌تاراندند:  
- کنار بکشید!  
- دور شوید!

معتصم با تبختر بر تخت زرین خودنشسته، بنا به عادت پا روی پا  
انداخته بود و دستمال سیاه «امان» را در دست داشت. لبخند ملایم و  
پرغروری شیارهای صورتش را پر کرده بود. چشمانش در زیر ابروان  
کم پشت، چون جیوه می‌درخشید. گاه دست بر ریش تنک خود می-  
کشید و آدم‌های طالا و نقره‌را که در دوسوی تخت به پای ایستاده بودند،  
از نظر می‌گذرانید. افشین چشم خود را که شادی آمیخته به اضطراب  
در آن موج می‌زد، بر چهره خلیفه دوخته بود. چهره قارچ‌مانندش خشک  
و تلخ و گرفته بود. اندیشه‌های سیاهی ذهنش را می‌آزرد، «اگر بابک  
پرده از روی سخنانی که میان ما گذشته بردارد، چه خواهد شد؟» از اینکه  
اورا زنده به سامره آورده، پشیمان بود.

اسحق امیر بغداد و عبدالله حکمران خراسان نیز آشفته درون

بودند. یاقوت های سرخ و زمردهای سبز گرانبهایی که در نیمتاج زرین سپهسالاری افشین می درخشید و گردن بند جواهر نشان و کمر بند گهر- آگین بر میانش، زهر حسد و کینه در جان آن دومی ریخت، «ببین معتصم چه هدایای گرانبهایی به افشین داده است. این طور که پیدا است، دور نیست که سرزمین های ما را نیز به او واگذار کند. کاش آن شایعات درست از آب در آید و بابک پرده از روی توطئه ها و خیانت- های افشین بر گیرد...»

شیخ اسماعیل و الکندی فیلسوف در سمت چپ خلیفه نشسته بودند... فیلسوف آن شب سرد و طوفانی را که در بلندای هشتادسر با بابک گذرانده بود به یاد آورد و از آن همه آگاهی بابک و آرمان- های انسانی دریغ خورد. اما شیخ اسماعیل به این متمرّد بد دین و غارتگر لعنت فرستاد.

هفت غلام زنگی غول پیکر و حلقه به گوش، زنجیر شیر به دست در کنار تخت خلیفه ایستاده بودند.

شاعران بسیاری در مدح خلیفه و افشین شعر سروده بودند. هر شاعری قصیده خود را می خواند، و صله گرانبهایی می گرفت و جای خود را به شاعر دیگر می داد.

در این هنگام در تالار باز شد. ابتدا هفت فراش «نیزه و سپر به دست وارد شدند. سپس چند غلام حلقه به گوش قوی هیکل که لباس رزم به تن داشتند، بابک و عبدالله را که زنجیرهای گران بردست و پای داشتند، به تالار آوردند. هیبت این مردان درغل و زنجیر بر مجلس سایه افکند. حاضران دم در کشیدند. معتصم بی اختیار از سر جایش برخاست و بابک را از سرتا پا بر انداز کرد. بابک چنانکه گویی هیچ واقعه ای اتفاق نیفتاده است، آرام و باوقار ایستاد و نگاه خشم بار خود را از بالا تا پایین و

از پایین تابالا گرداند، «تمام آدم کشان نامرد و خود فروختگان اینجا جمع اند.» چشمانش اخگر می ریخت که گفتی می خواهد آتش در کاخ خلیفه زند. او را جلو تر آوردند و در برابر خلیفه نگاه داشتند. چهره معتصم تشنج داشت. از شدت شادی بود یا اضطراب؟ کسی نمی دانست. اگر در این لحظه او خود را در آینه می دید، از خود وحشت می کرد. چشمانش را از روی بابک نمی توانست برگیرد. افسون شده بود. همه نگاه ها به بابک بود. نفس ها در سینه ها حبس شده بود. تنها صدای زنجیر های شیرها بود که سکوت را به هم می زد.

سر انجام، معتصم حرکتی به خود داده، به بابک نزدیک شد و با نگاهی که آمیزه ای از ترس و انتقام در آن موج می زد، بابک را نگریست و بالحنی همچنان مضطرب و هیجان آلود پرسید:

— بابک؟

بابک خاموش ماند. خشم و غرور از چشمانش فواره می زد. معتصم خشن تر سؤال کرد:

— بابک تویی؟

بابک همچنان خاموش بود.

افشین هر اسان پیش شتافت و به کرنش خم شد و بالحنی سرزنش بار گفت:

— وای بر تو! امیر المؤمنین با تو سخن می گوید و تو خاموشی؟

جواب بده، بگو آری یا امیر المؤمنین، بنده توام و گناهکارم و امیدوارم امیر المؤمنین عفو کند و از سر گناهانم در گذرد!

صدای آرام و سنگین بابک در آمد:

— منم بابک!

و دیگر هیچ نگفت.

معتصم بی درنگ به سجده افتاد و برخواست و دست به دعا گشود:  
 «خدیا از این پیروزی که نصیب کردی، ترا سپاس. امروز برای من نعمت  
 بزرگی دادی و درهای رحمت خود را به رویم گشودی.»

پس آنگاه روی به بابک کرد و این بار بالحنی نرم پرسید:

- چرا هنگامی که پای درتالار گذاشتی، سلام نکردی؟

بابک بی تفاوت پاسخ داد:

- از مهمان ناخوانده انتظار سلام نباید داشت!

- شنیده‌ام که تو حرام‌های خدا را حلال کرده‌ای و بر آن بوده‌ای

که سرزمین خلافت را غصب کنی؟!!

- هر کس را مادرش هر جابه دنیا آورد، آنجا مال اوست، سر-

زمین اوست، وطن اوست. غاصب کسی است که فرسخ‌ها راه زیر پا گذارد و

باقشون و سلاح بر سر مردم بی دفاع یورش آورده، دسترنج مردم زحمتکش

را غارت کند و زندگی را در کامشان تلخ سازد.

نگاهی درتالار گرداند و نگاهش بر روی الکندی ایستاد و پس

سخن خود را پی گرفت:

- غاصب کسانی هستند که اندیشمندان ملت‌ها را می‌ربایند.

غاصب کسانی هستند که بر کشتگاه مردم اسب می‌تازانند، مردم را اسیر

می‌گیرند، مردان را چون حیوان به بیگاری وامی‌دارند، زنان شوهردار

را می‌فروشند، دختران را بی‌عصمت می‌کنند... در حرمسرای خلیفه

چند زن و دختر و رامشگر و رقاصه وجود دارد؟ حرمسرای این مردان که

در اینجا جمعند موج می‌زند از دختران و زنانی که روزی برای خود

زندگی آزادی داشته‌اند...

طنین صدای بابک تالار را مسخر کرده بود. بهت و حقارت بر-

سراپای وجود خلیفه چیره شده بود. بابک از سخن باز ایستاده بود.

سکوت سنگین برتالار سایه افکنده بود...

خلیفه به خورد آمد. لحظه‌ای ناتوان ماند که چه کند یا چه گوید. به خود جرأت داد. روی پای خود چرخید و به سوی الکندی و شیخ اسماعیل برگشت. از حالت نگاه فیلسوف دریافت که او نمی‌خواهد که بابک کشته شود، روی به افشین کرد:

– درباره بابک چه می‌اندیشی؟ آیا مصلحت است از گناهانش در گذریم؟... او را مردی جسور و هشیار دیدم.. در همین روزها با توفیل رویا رویی داریم. چطور است که او را امان دهیم تا در صف قشون ما شمشیر بزند؟ گمان می‌کنم الکندی نیز بر این عقیده باشد!

افشین دریافت که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. آب دهانش را قورت داد و گفت:

– مصلحت خلافت را چه کسی بهتر از امیر المؤمنین می‌داند؟ اما شیخ اسماعیل نیز در اینجا حضور دارد، می‌توان حکم شرع‌انور را در مورد یاغی متمرّد استفسار کرد.

خلیفه به شیخ برگشت:

– چه می‌گویی؟

شیخ دستی به ریش خود کشید و پاسخ داد:

– البته که درهای رحمت الهی به روی تمام بندگان گناهکار باز است؛ اما بشرطها و شروطها. بابک را به شرطی می‌توان بخشید که از اعتقادات خود تبری جوید و از گذشته‌هایش توبه کند.

لبخندی حاکی از رضایت در چهره معتمد دوید. او نمی‌خواست که همچون جدش منصور، خلیفه‌ای بی‌رحم و سنگدل معرفی شود. از این رو حيله گرانه دستمال سیاه «امان» را که در دست داشت روی شانه بابک انداخته، گفت:

- عفوت می کنم!

این سخنان آمرانه خلیفه همچون ناقوسی در تالار طنین افکند.

- اما به شرطی که توبه کنی و از زیر شمشیر مقدس ما بگذری.

چشمان بلوطی بابک فراخ گشت و صدای خشما گینی از گلویش

کنده شد:

- توبه را گنهکاران کنند. توبه از گناه کنند.

و چنان تکانی به خود داد که حلقه های زنجیر خروشید. اگر می-

توانست گلوی معتصم را بادنندان هایش می جوید و پاره می کرد. دستمال

از روی شانهاش بر زمین افتاد و بابک آن را الگد مال کرد:

- من از کسی طلب بخشایش نکردم و هرگز هم نمی کنم.

معتصم رنگ از رخسار پریده، اما خوبشتمدار گفت:

- تو اکنون در چنگ ماهستی.

- آری، اما تنها جسم من در دست شماست، نه روحم. در آرمان

من تسخیر ناپذیر است.

معتصم به طعنه باز گفت:

- ولی وقتی سر از تنت جدا شد، دیگر همه چیز پایان

می پذیرد.

- همه چیز وقتی پایان می پذیرد که مردمی که بابک یکی از آن-

هاست نابود شوند. در حالی که دنیا دیگر گون می شود، کاخ هافرو می-

ریزد، شاهان و خلیفه ها و تمام ثناگویانشان نابود می شوند، اما مردم می-

مانند و نام و یاد خدمتگزاران و جانبازان خود را در سینه زنده نگاه

می دارند...

مجلس را بهتی عظیم فرو گرفته بود. کسی رایارای جنبیدن نبود.

کلمات از لبان بابک کنده می شد و چون پتکی بر سر حاضران فرود می-

آمد. معتصم رنگ باخته بود. دل دل می کرد و در خود می تپید، اما توان

حرکت نداشت. احساس می کرد که شراره های جسته از درون سینه این مرد بسته در کند و زنجیر، می تواند کاخش را به آتش بکشد. این آتش را چگونه می توانست خاموش کند؟ مگر دست ها و پاها و زبان را یارای جنبیدن بود؟ چشمانش سیاهی می رفت و سرش به دوار افتاده بود. سخنان بابک همچنان در گوشش طنین داشت. طنین مرگ:

... میندازید که شاهین ترازوی حیات همیشه به سود شما خواهد بود. گمان نکنید که زندگی همیشه به کام شما خواهد بود. ترک در دیوار. های کاختان افتاده است. زیر پایتان خالی می شود. زمین زیر پایتان می لرزد. آیا نمی بینید، آیا نمی شنوید؟ وای بر چشم و گوش شما!

آتشفشان هر چه مواد داغ و مذاب داشت، بیرون ریخته بود. عشرتگذاران دستگاه خلافت و خلیفه زیر سیل سوزان آب شده بودند، خاک شده بودند، خاک کستر شده بودند، سنگواره شده بودند. کوه از آتشفشانی باز ایستاد. بابک خاموش ماند و لب بر لب فشرد. خلیفه حرکتی به خود داد. شمشیر برهنه ای را که در کنار تختش بود، برداشت. برق شمشیر چشمان حاضران را خیره کرد؛ صدا در گلوی معتصم پیچید:

شمشیرت را نمی شناسی؟ با این شمشیر نبود که فتنه در جهان افکندی؟... می توانی بگویی با این شمشیر چندتن را کشته ای؟  
- بسیار، و همه در خور مرگ!

معتصم روی تیغه شمشیر نظر انداخت. چشمش بر نوشته روی تیغه افتاد و از بابک پرسید:

- چه نوشته؟

ای دلاور، اگر شمشیر در نیام خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه اش

نبری!

پرده ملایمتی که بر حرکات و سخنان خلیفه کشیده شده بود، یکباره

دریده شد و خشم و کین عربان از سراسر وجودش زبانه کشید. چشمانش از حدقه در آمد و از ته گلو غرید:

— جلاد!

پرده سیاه کنار رفت و دژخیم شمشیر به دست پابه درون تالار گذاشت و پیش آمد و کرنشی کرد و ایستاد. در این هنگام که چشم‌ها بر دهان معتصم دوخته و گوش‌ها در انتظار فرمان بود، انفجار غریبوی از آن سوی تالار همه را تکان داد:

— مرحبا برادر! تو کاری کردی که کس نکرده بود و اینک تاب‌ی بیاور که کس نیاورده است. معتصم سر برداشت و به سمتی که غریبوی از آن برخاسته بود، نگریست. همه نگاه‌ها به سوی دلاور دیگر که با گردنی افراشته در زیر زنجیر، استوار ایستاده بود، گردید. معتصم دیوانه‌وار نعره کشید:

— مگر نگفته بودم اورا به بغداد ببرید. ببریدش، مثله‌اش بکنید و اعضایش را از جسر بیاویزید.

عبدالله را کشان کشان از تالار بیرون بردند. يك لحظه نگاه دو برادر درهم گره خورد و از هم گسست.

معتصم بر گشت و دژخیم را دست به سینه در برابر خویش یافت.

رگ‌های برآمده در کله گنده و از ته تراشیده دژخیم، دل دل می‌زد. آستین‌ها را بالا زده بود و موهای بازوانش سیخ ایستاده بود. از چشمان برافروخته و از حدقه برآمده‌اش وحشت و مرگ می‌بارید و زیر لب‌های رنگ باخته و لرزانش دعا می‌خواند، «خداوندا! مرا ببخش... تو خود می‌دانی که من مطیع فرمانم...»

صدای خلیفه در تالار پیچید:



— مثله‌اش کن! به شمشیر خودش مثله‌اش کن. پدرم می‌گفت:  
«احمق کسی است که در پی اهلی کردن گرگ باشد».

دژخیم کرنشی کرد، شمشیر را از دست معتصم گرفت و نگاهی  
به آن انداخت. انگشت رابه تیغه‌اش زد و بالبخندی سرد و خشک زیر  
لب گفت: «شمشیر تیزی است! به درد زدن گردنهای ممتاز  
می‌خورد!»

معتصم در دل گفت، «وقتی که دست بر قبضه شمشیر می‌رود،  
صدای عقل خاموش می‌شود.» و سراسیمه به قدم‌زدن پرداخت. ناگهان  
ایستاد و با حرکت دست به فرایشان فرمان داد که بابک رابه کنار کنده ببرند.  
فرمان رابه جای آوردند. جلاد خواست که چشمان بابک را بادستمال  
سرخ ببندد. بابک به هم برآمد و با سینه‌اش دژخیم رابه روی نطع انداخت.  
دژخیم برخاست و خشم زده به طرف بابک یورش آورد:  
— ملعون، اکنون چراغ زندگیت را خاموش می‌کنم.

جلاد به کمک فرایشان و غلامان زنگی بابک رابه کنار کشید  
و باز خواست که چشمان او را بادستمال ببندد. بابک با صدایی که التماس  
و تحکم در آن در آمیخته بود، گفت:

— جلاد، چشمانم را ببند! بگذار با چشم باز بمیرم.

لبخندی وحشی و انتقام‌جو لب‌های معتصم را کش آورد:

— چشمانش را ببند! بگذار به آرزویش برسد! بگذار در آخرین  
دم حیات خویش ببیند که آتشی از آتشگاهی بلند نمی‌شود. اما یکبار  
سرش را از تن جدا مکن، بگذار بیشتر زنده بماند! اول دستانش را  
را قطع کن!

دژخیم از اینکه فرصت هنرنمایی یافته، خرسند بود. نخست  
بابک ضربت و به‌شیوه‌ای خاص دست راست محکوم رابه زمین انداخت.  
خون فواره زد. بابک خم به ابرو نیاورد ولیکن حرکتی کرد که شگفتی

در شگفتی افروید: زانو زده، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش که روی کنده فواره زده بود، گلاگون کرد. چشم‌ها در چشم‌خانه یخ بسته بود. چه معنی داشت این حرکت؟!

هنوز لبی به سؤال نجنبیده بود و پاسخی گردشگفتی از چشمان نزدوده بود که شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور سیلان نیز از تن جدا شد و روی نطع افتاد. سردار چیزی نگفت؛ به پا بود، استوار بود. خون از دو کتفش بیرون می‌جست. هنوز خار پیر سش و شگفتی در چشم‌ها و لب‌ها بود. معتصم دست بر هم زد. پیش از اینکه سر سردار از تن جدا شود، پیش از اینکه پیوند زبان و دل از هم بگسلد، بگذار شگفتی آفرین، خود سخن بگوید.

– زن، دست نگاه‌دار!

دست دژخیم در هوا خشکید.

معتصم زهر خندی زد:

– کافر! این چه بازی بود که در آستانه مرگ در آوردی؟ چرا

صورت خود به خون آغشته کردی؟

چه بزرگ بود مرد، چه حقیر بود مرگ، چه حقیر تر بود دشمن!

پیش دشمن حقیر، مرد بزرگ، بزرگ‌تر باید.

موج صدای برادر در گوش بابک بود و به او توان بخشیده بود،

«کاری کردی که کس نکرده بود... تابی بیاور که کس نیاورده

است» موج صدایی کوبنده، خورد کننده بر جانهای حقیر و خسورد

شونده فرونشست:

– در مقابل دشمن نامرد، مردانه باید مرد. اندیشیدم که از بریده

شدن دستانم، خون از تنم خواهد رفت. خون که رفت، رنگ چهره

زرد می‌شود. در حالی که روی مردم از خون سرخ باشد. مبادا دشمن

چنان گمان کند که پریدگی رنگت من از ترس مرگ است.  
خلق من نمی پسندد که بابك در برابر گلۀ روباهان ترسی به دل  
راه دهد...

معتصم از بیخ گلو نعره کشید :

– بپر صدایش را!

و شمشیر پایین آمد و سر، سری که هرگز پیش هیچ زورمند  
ستمگری فرود نیامده بود، بر روی نطع افتاد. چشمان همچنان باز بود  
و شعله کش. نفس‌هایی که در سینه‌ها محبوس شده بود، رها شد. در  
در گوشه و کنار، صداهایی فرو خورده در گلو، شکست: «دستت  
بخشکد جلاد!» ناله در دل الکندی جوشید و به شکل آهی سوزان  
بیرون زد...

لب‌ها همچنان خاموش بود. اما چشم‌ها انگار که با چراغ  
خنده‌ای روشن شده بود. و بایکدیگر به رمز و کنایه می گفتند، «مژده  
که رستیم!» گرمای خنده‌ای که چشم‌ها را روشن کرده بود، آرام آرام  
خون در لب‌های پریده رنگت دواند و آنچه در دل‌ها گره خورده بود،  
به زبان‌ها آمد: «خداوند عمر امیر المؤمنین را دراز و تخت و تاجش  
را از آفات ارضی و سماوی در امان دارد! خلیفه معتصم پیکر خلافت را  
از ضرب شمشیر بابك نجات داد»

افشین حرکتی به خود داد. پیش آمد، اما تاب نگریستن در  
چشمان بلوطی و سوزان بابك را نیاورد. شعله‌ای که از چشمان بابك  
بیرون می‌زد، آتش در جانش زد. درونش را در هم آشفته و سخنان  
بابك که در کاروانسرای سر راه به او گفته بود، در درونش طنین انداز  
شد و در بک لحظه سر خود را روی نطع احساس کرد. افتاده و خسوف  
چکان. درست مانند سر بابك. آن که روی نطع افتاده بود، سراو بود؛ سر  
افشین... سرش به دوار افتاد. خود را به دشواری سر پا نگاه داشت.

چه مدتی در آن حال باقی ماند و در آن مدت چه کرد؟ خود نمی دانست. آنچه اورابه خود آورد، نگاه شبهه آمیز و کنایه بار خلیفه بود که همچون دو سیخ تیز در چشمان وارفته اش فرورفت. خلیفه نیز گویی به خودش نبود. در عمق چشمانش شعله لذتی بهیمی سرگردان مانده بود. لب های افشین در برابر چنین چشمانی از هم کنده شد و این دو کلمه بی اختیار از میان دندان هایش بیرون پرید:

— صد حیف!

معتصم چشم از چشم افشین بر کند و نگاه بی قرارش را گرداند و روی تیغه شمشیر جلاد، نه، شمشیر بابک، نگاه داشت و آن گاه در مانده و بی تکلیف سرش را میان دودست گرفت و روی تختش نشست، «نه، نه، هیچ پیروزی نصیب من نشد. من نتوانستم بابک را در هم بشکنم. سرازتنش جدا کردم، جانش را گرفتم. بابک در بند شکست خورد، اما در اینجا، در قصر جوسق سامره، او مرا شکست داد!»

آشوب و تلاطم درونی افشین بعد از نگاه شبهه آمیز و کنایه بار تصور ناپذیر بود. هر چه تقلا می کرد که گردنش را از کنده دژ خیم خلیفه دور گرداند، نمی توانست، «کاشکی شرط بابک را می پذیرفتم. حیف از او. بزرگا مردا! استوار و پرصلابت همچون صخره های بد، و سرافراز مانند کوه های سربرفلک کشیده آذربایجان!... ای سراب آرزو-ها تف بر شما! ای رقیبان، نفرین بر شما، نفرین بر شما، ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین... وای که در دریای خونی که خود ریخته ام، غرق خواهم شد... وای بر من! فریاد از این پیروزی بی شکوه. فریاد از این شکست آرزو سوز...»

سربابک را به فرمان معتصم، مومیایی کردند و در سراسر قلمرو خلافت گرداندند و جسد بی سرش را بر بالای تپه ای شنی در کنار شهر سامره از «چوبه مرگ» آویختند تا مایه عبرت همگان شود. بگذار

همه بدانند که اینست سرانجام هر آن کافری که چشم طمع به سرزمین-  
های خلافت بدوزد و بخواهد که در جهان فتنه برانگیزد و خرده پایان بی-  
سروپا را علیه فرادستان بانام و نشان بر آشوبد. بگذار چراغ‌های امید  
که کار و نام بابک در دل‌ها روشن کرده بود، همه خاموش شود. بگذار  
همه آگاه شوند که بابک خرمی دیگر نیست...

بعد از آنکه سر و دست‌ها و بدن بابک را از روی نطع برداشتند و  
بساط جلاد را از برابر تخت خلیفه برچیدند. معتصم برپا ایستاد و باز به  
قدم زدن پرداخت و در برابر حاضران سر برداشت:

- اینست سزای همه آنهایی که علیه خلیفه‌زمان خروج می‌کنند.  
آنهایی نیز که از پس دیوارها بد این حکومت را می‌سگالند و فساد  
دین می‌جویند و گوش به آوازی نهاده‌اند تا از نهفت‌ها بیرون آیند و  
بر این دولت خروج نمایند، عاقبتی بهتر از این سگک فتنه‌انگیز در جهان  
نخواهند داشت. در کنار «چوبه مرگ» بابک چوبه‌های دیگری باید  
برپای شود. جسد مازیارقارن نیز در جوار جسد بابک آویخته خواهد  
شد؛ و جسد‌های بدخواهان دیگر همچنین...

آخرین جمله معتصم که آخرش نیز فروخورده شد، همیشه در آتش  
آشوبی نهاد که در درون افشین می‌سوخت. معتصم سخنانی را که از  
روی مصلحت فروخورده بود، در دل مروری کرد، «آن افشین خائن  
را هم که در آرزوی تجزیه قلمرو خلافت من می‌باشد، خود به سزایش  
خواهم رساند. این موالی هنوز خواب شاهنشاهی ساسانی را می‌بینند.  
پدران من این خلافت را آسان به دست نیاورده‌اند که پسرانشان آسان  
از دست بدهند. برای حفظ هر ولایتی، اگر لازم آید، جوی‌های  
خون به راه می‌اندازم و باشمشیر دمشق سرها از تن مخالفان جدا  
می‌کنم!»

سال ۲۲۳ هجری بود.

خیلی دورتر از تپه کنیسه بابک در کنار شهر سامره، در دامنه های بند که هنوز آتشش خاموش نشده بود، نریانی بادپاویی سوار شیهه می کشید. معتصم قاراقاشقارابه یکی از جنگجویان دلاور خود بخشیده بود. اسب یکه شناس، سوار بیگانه را از پشت خود به صخره زاری ژرف پرت کرده، یکه و تنها سردر کوه ودشت گذاشته بود. شیهه های گوشخراش و وحشت ریزش که گاه سرمی داد، کوه ودشت را می لرزاند. شاهینی نیز بالای سرش در آسمان صاعقه بار پرواز می کرد. قاراقاشقا غمین بود. مرغان هوا نیز، آب های روان نیز، چشمه ساران لغزان بر سنگ ها نیز؛ آتشگاه ها، خانه های امن، کاروانسراها... همه چیز و همه کس، در غم و سوگن فرو رفته بودند. دژهای زخمی و متروک غرق سکوت بودند. هر ذره از سرزمین مادری می موئید. گفتی که بامر گگ بابک سرزندگی از این سرزمین رخت بر بسته بود...

قاراقاشقا شیهه می کشید و روی دو پا بلند می شد و انگار که می خواست چون شاهین که بالای سرش غیه می کشید، بر آسمان صاعقه بار بال بگشاید: «ای شاهین وفادار! از بابک چه خبر داری؟» رعد و برق می زد، شیهه باقندر درمی آمیخت، شیهه تندر می شد و برقی که از نعل کوب اسب بر سنگ های چخماق برمی خاست، کمانه می زد و با برق آسمان همبر می شد. اسب سم می کوبید، سرمی افراشت، بال می افشاند و شیهه سرمی داد. و این شیهه تادور دستها، تادل آسمانها، تازندان سامره که افشین رادر آنجا به بند کشیده بودند، تا قصر جوسق، تا کنیسه بابک و تا گوش اسب های کف بر لبی که سر مومیایی شده بابک را بر سر نیزه در اقطار قلمرو خلافت می گرداندند، می رسید و انعکاس می یافت و با دنیا در می آمیخت و خلافت را در وحشت مرگ فرو می برد...

شبهه قاراقاشقا روزها را به ماهها، و ماهها را به سالها می‌دوخت  
و پیام کوه‌ها را به دشتها می‌رساند. يك روز شاهین بالا و بالاتر پرید و اسب  
فرارفت و فراتر رفت، رفت و رفت تا بر بام بلند آذربایجان، بلندترین  
نقطه آذربایجان، برقله سبلان رسید. در آنجا دریاچه‌ای یافت شفاف  
چون چشمان بابک، زلال چون چشمه سرشک. شاهین پایین آمد و نوک  
بال خود بر صفحه روشن دریاچه زد و در پشت اسب فرود آمد. اسب  
شبهه‌ای بلند سرداد و خویشتن به آب دریاچه سپرد...  
شبهه به دیواره سبلان خورد و پیچید. کنون نیز شبهه  
قاراقاشقا در سبلان می‌پیچد. قاراقاشقا سوار گمشده‌اش را آواز  
می‌دهد... بابک را می‌جوید...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## نامهای کسان و جایها

ابوالعناهیة (۴۱۰ - ۱۳۰ هـ)

از شاعران معروف دوره عباسی. نخست در دربار مهدی عبّاسی بدخلسرایبی و وصف زیبارویان روزگار می‌گذراند، و سپس در نتیجه شکست در عشق دگرگون شد و به زهد گرایید.

ابوانواس

از معروفترین شاعران عرب. در اهواز از مادری ایرانی زاده شد و در بصره و کوفه پرورش یافت. به بغداد رفت و به خدمت برامکه درآمد. بعد از افول ستاره اقبال آن خاندان به مصر گریخت اندکی بعد دوباره به بغداد بازگشت و از همدان امین بود. اشعارش بیشتر در وصف می و معشوق است. به قولی در زندان و به قولی در میخانه درگذشت.

استودان

نام حفره‌هایی سنگی درون کوه که زردشتیان استخوان مردگانشان را در آن می‌نهادند و دهانه‌اش را می‌بستند.

اسحاق موصلی (۲۳۵ - ۱۵۰ هـ)

عودنواز، موسیقی‌شناس و راوی معروف عرب که در دربار هارون و امین و مأمون و معتصم و واثق و متوکل تقرب داشته و در زمره